

بہ نام فدا

فریادہا

غلام حیدر یگانہ

غریبانه ها

غلام حیدر یگانہ

انتشارات «آوانگرد»، صوفیہ: ۲۰۰۹ م

شمارگان: ۲۰۰ جلد

yhaidar@gmail.com



گشاده در بر هر زنده مرد پنجره ایست
برای مرد، اصولاً نبرد پنجره ایست
ببین به نزع شفق ای خزان خسته دلی
به باغ سوخته این برگ زرد پنجره ایست
اگرچه زهر بود، لابه لا حیات کنون
اگر تو زنده دلی، هر نورد پنجره ایست
به عزم عرض وجود و غرور، ناله بر آر
شکست پای هم ای رهنورد پنجره ایست
شود قلمرو آتش مسجل از اثرات
برای شخص به پهنای درد پنجره ایست

صوفیه - ۱۹۹۷



بهتر ز شکستن، سخنی سر نتوان کرد
بی فکر تبر، چاره این در نتوان کرد
قفلست فضاهاى تماشا و تنفس
سیمرغ، ولی بند به چنبر نتوان کرد
با دلهره و صبر و مماشات توان مرد
بی صور شدن، مرده ز جا بر نتوان کرد
بازیچه « هم‌رنگ خلاق » نتوان شد
از موم و نم، کرگدن نر نتوان کرد
هر ثانیه لبریز ز طغیان قرونست
تردید دگر بر سر محشر نتوان کرد
پیغام زمین لرزه و توفان و حریقست
این دغدغه را معنی دیگر نتوان کرد

صوفیه - ۱۹۹۷



بیا که سال دگر هم برفت و باز نمردیم
و باز از تب دو چله دراز نمردیم
فرشته کی به سلامت رود ز خندق غربت
فقط به معجزه در خشم این گراز نمردیم
چو بیشه بوی عسل داد، خرس حرص، بشورد
شدیم شهدِ فزونتر ز وهم آرز نمردیم
دلی که انس گرفتست، سهل، فتح درشتیست
عجب که هرچه جهان بیش کرد ناز نمردیم
بیا کتاب بخوان هم نفس که ما و تو تنها
ز نسل باختر و بابل و حجاز نمردیم

صوفیه - ۱۹۹۷



باز دل بر سر یک گام دگر، دل دل کرد
موش ما شیر شدن را چقدر مشکل کرد
موقع شیرجه شد، طبلِ صلا، دریا زد
حیف، تمساح عطش، دغدغهٔ ساحل کرد
چند کجدار و مریز، ای دل بیحاصل، چند
شور باید شد و این دور جفا باطل کرد
عمرها باغ سرودیم و نزد سر، برگری
عرف، این مزرعه را عاطل و ناقابل کرد
پرسش آورد و تقلا و حرج، دیگر هیچ
زندگی را به چه شلاق توان عاقل کرد
این جهان، معترض و عاشق و خوشدل کم داشت
آدمی آمد و با صد هنرش کامل کرد

صوفیه - ۱۹۹۸



ای پاکتر ز مرگ، ترا پاک می کنند
این خاکیان، چو خویشنت خاک می کنند
در عالمی که نخوت نمرود، نافذ است
شدادیان شناعت ضحاک می کنند
چون رنج، تو حقیقت نابی و بددلان
از نوش، فهم تلخ و المناک می کنند
بیدار تر ز سینه زخمی و خفته گان
با حس شب گرفته ات ادراک می کنند
ای امتحان و آتش و عفت فدات، باز:
آن شرحه شرحه پیکر تو چاک می کنند
این نابرداران به تن پاکباز تو
حتی ز چاه فاجعه امساک می کنند

صوفیه - ۲۰۰۱



آسمان، پشت به روز سیه مردم کرد
باز خورشید، ره تنگ سحر را گم کرد
بود باران و سلام و سحر از ما تا دوست
هفت کوه سیه و بادیه و قلزم کرد
خواند بودای زمان، حرف دل از حلق افسوس
هرچه آغاز مناجات به اللهم... کرد
چشن گل بود به هر فصل درین ملک اکنون
لاله شد دیگچه آش و سمن، گندم کرد
هست بر قامت شمشاد بلندی، جامه
پیلۀ پول ترا کرمک ابریشم کرد

صوفیه - ۱۹۹۸

هزار حیف که دیگر به جنگ خو کردید
هنوز شیر به لب، سوی مرگ رو کردید
همیشه درس شما فصل باغ و پویش بود
چگونه سنگ شدید و چنین نمو کردید
سرای پیر، دو، سه بید و سیب و ناجو داشت
ازین کتاب، چه سرمشق جست و جو کردید
کلام شهر پر از سرب و زهر و دشنامست
برا درانِ گرامی، چه در گلو کردید
خدا نکرده به اقلیم ناز و ناز کدل
همان معاملهٔ سنگ با سبو کردید
رسد به خواهش دیرین خویش هر ملت
شما فرشته تباران، چه آرزو کردید
دوباره، غیر شمردید وحشت تاتار
و زود حکم اقیمو و اقتلو کردید
میان جان و بدن، بحثهای بنیادیست
دقیقه ای برسیدید و گفت و گو کردید
رسد که باز بشویید زهرِ خشم از تن
سحرگهی که به تکبیر دل وضو کردید
فدای ساده دلی تان، چرا چو خصم آخر
بنای مختصر خویش زیر و رو کردید



عجب غریبه رسیدند و بینوا رفتند
به مرغبانگ نخستین ز روستا رفتند
چقدر ماندن شان سخت بوده باشد، حیف
که بی کلام و سلام و گل و دعا رفتند
مگر نه اینکه ز جا بحرها نمی جنبند
چه روی داد که این کوهپایه ها رفتند
قرار بود که سی مرغ، همسفر باشیم
چه سوگوار و پریشان، جدا جدا رفتند
ز جاودانه یلان بود صحبت و ناگه
نهیب فاجعه شان خواند، بیصدا رفتند
نبود رفتن شان از سرستیز و ترس
سرود وار درین تنگنا ز نا رفتند
خوشامدند، ولی طبع شان نفهمیدیم
برای دادن درس دگر به ما رفتند
ز مشرق آمده بودند ز خمبار و تار
کسی نگفت چنین بی خطر کجا رفتند

صوفیه - ۲۰۰۰



ز طبع منجمد تان گلایه خواهم کرد
گزارشی به گلستان ارایه خواهم کرد
به آب و صیقلِ عشق و دعا یقین دارم
بدل به آینه این کوهپایه خواهم کرد
دلَم شکسته شمر تعصبست، آری
مسامحت همه جا بی نهاییه خواهم کرد
درود و شعر و صمیمیت و فداکاری
به فتح باور تان، کارمایه خواهم کرد
به مرگ، قوم مرا دهر، می کند محکوم
منش به مرگ کدورت، وقایه خواهم کرد
اگرچه آب ز لالم، ز ایل سیلابم
فقط ز طرح ستردن حمایه خواهم کرد
فرار، گُشت مرا از شما تهمتن ها
به گوش چاهِ چهل، این حکایه خواهم کرد

صوفیه - ۲۰۰۰



باز کن پنجره را تا ز درون بگریزم
کوثری مشربم از ورطهٔ خون بگریزم
شیر را هم نبود جرأت دیدن در خویش
کرگدنِ گردم و تا دشت جنون بگریزم
مردِ جدم، سخن هزل چه آری، ای دل
با تو تا چند بمانم، ز تو چون بگریزم
آدمیزاد، گریزد به فروعات اصلاً
اولاً باید ازین مشت جبون بگریزم
مرگ، یاد وطن آورد، مسافر برخیز
تا ز زیر و زبر و سقف و ستون بگریزم

صوفیه - ۱۹۹۸



یک دهن حرف، ازین کوچه کر نشنیدیم
سوختیم و سخن تازه وتر نشنیدیم
دل چو طفلست، به هر حرف و سخن یابد رشد
گُشتمان خامشی و حرف و خبر نشنیدیم
شکر گنجشک سر بام که چیزی می گفت
ورنه دشنام هم اینجا ز بشر نشنیدیم
شهر، شهر کتب و مکتب و دانشگاهست
ما، ولی، ما «الفی» هم ز اثر نشنیدیم
سنگ، آدم شود از صحبت گرم؛ آدم: کوه
خاک گشتیم ز بس مرغ سحر نشنیدیم
گوش چون گشت تهی، زهر، فرو گیرد جان
حرف ما تلخ شد آخر که شکر نشنیدیم
گفت پیغمبر یمگان که صدا جاویدست
حجتی بهتر ازین جای دگر نشنیدیم
یک قلم وار، تکلم بفرست ای همدرد
تا ببینیم سرانجام، اگر نشنیدیم



ضرورتست پیامی که تن بلرزاند
گزارشی که تن انجمن بلرزاند
سکوتِ مزمن شهر عقیم، کارم ساخت
کدام خطبه، طلسم کهن بلرزاند
مصیبت است و تحمل دو زهر خواب آور
سخن کجاست که مرده، سخن، بلرزاند
ز سهم فاجعه لرزید هست و بود اینجا
دگر چه روی دهد کاین وطن بلرزاند
به هیچ جرم نلرزد چو هیچ دست، ای وای
بگو به صُور، زمین و زمن بلرزاند
دلّم، ولیک گواهی نمی دهد هرگز
که هیچ هود نبی قوم من بلرزاند
بیار شمه مهّری که لابد، این نادر
اساس کوه و نهاد دمن بلرزاند
به سیلوار خشونت، کهی نگردد آب
به لطف عشق، فلک، کوهکن بلرزاند
سلام گرم تو تنها درین هجوم قطب
قلوبِ منجمد مرد و زن بلرزاند

صوفیه - ۱۹۹۹



کاش، یک برگه ازین فصل، جدا می کردم
باب یک ترجمه از آینه و امی کردم
بعد صد دفتر تفسیر و تورق سالی
پانوشتی، سحری وقف دعا می کردم
سوی سیر و سفر متن و حواشی در خاک
مکت در واحه یک سطر فضا می کردم
پشت با ضابطه و عرف و تعارف صبحی
خویش را از ته تاریخ، صدا می کردم
من اساساً ز تبار گل و باد و سارم
زیست بر اصل « تنا تننا » می کردم
سخت وابسته این دهکده ام، می بایست
هرچه ماهیست درین برکه طلا می کردم
کودکی کاش که می شد که درین قحط دل
برده مهمان وفا، شیرخدا می کردم

صوفیه - ۱۹۹۹



زندگی، وسوسه و غصه و تردید نبود
غیر دریا دلی و رحمت و تائید نبود
شهر، معتاد هیاهو و مذلت شد و زخم
ورنه در مکتبِ ما جز گل و امید نبود
آسمان غرق ستاره ست بیا، ماه شویم
یادِ روزی که زمین تربت تبعید نبود
ای دلِ ابرزده، وی جگرِ دود نصیب
این جراحات دران طینت جاوید نبود
این تضاریس و محابای دل و عشق و یقین
در الفبای جهانبینی خورشید نبود
بذلِ جاوید، نگنجید به فهم بشری
ورنه نوروزِ ازل، جز کرم و عید نبود

صوفیه - ۲۰۰۰



زندگانی چقدر پوشش و پهنای دارد
سبزه و ماه و شب و شب‌نم و فردا دارد
چشم، واکن که کنی باز بهشت از هر سو
همت «اِنّا» ست که فحوای «فتحنا» دارد
بیش و کم صورت حرفست، وگر نه دیدیم
قدرِ مجموع کتب، هر «الف» اینجا دارد
جلجتاییست زمین تا بشمارد قارون
که خدا بیشتر از سکه مسیحا دارد
آتش و زور و دل و چشم، دو بابِ حرفند
پای دارید که این بحث سخنها دارد

صوفیه - ۲۰۰۰



شهر از شکوه نام تو غرق کتاب شد
صوت از زلال لحن تو آب و گلاب شد
عنوان روزنامه و امواج رادیو
گلبانگهای چامه، غزلهای ناب شد
عالم زبون ایل و زبان و سلیقه بود
قربان تو جدال و خطا و صواب شد
شور هوس که شان ملاحظت شکسته بود
حماسه جمال تو دید و مجاب شد
در شهر ما نبود رواج سفر به عرش
ای آسمان تو آمدی و فتح باب شد

صوفیه - ۲۰۰۰

پاره دوم

- تنگ آمده این شهر به من بال و پرم کو.....ص ۲۱
- چه اندهی، ز کجا می زند شرر به پرم.....ص ۲۲
- بهار آمد و وسواسهای مشعله کار.....ص ۲۳
- بهار آمدو وسواس شور می آرد.....ص ۲۴
- یکتا ترین مبارزِ یکتای من تویی.....ص ۲۵
- طومار شعر، دفتر ننگ و گناه من.....ص ۲۶
- نام ترا چو نقش به دیوان زر زخم.....ص ۲۷
- ای آمده و برزده برمنبرم آتش.....ص ۲۸
- پیشکشِ سنگزارهای غور و بهار.....ص ۲۹
- چکامه دیگر.....ص ۳۰
- چکامه اشک.....ص ۳۲



تنگ آمده این شهر به من بال و پرم کو
زین باغ سیه تا پرم، راهبرم کو
در دیده من، خاک سیه گشت تماشا
تا گریه کنم، دیده خونین جگرم کو
تنگست هوای فلک و سینۀ گردون
من مرغ فضای دگرم راه درم کو
غم نیست حدیثی که بگویم به عبارت
من تنگدلیم، موسم آزادترم کو
هرشب، قلم و دفتر و اشعار غریبی
شد بی اثر این نسخه، دواى دگرم کو
گرسنگ شود واژه، بود درد ز آهن
اسمی که چو آتش بدماند اثم کو
من رفتنیم، زنده و مرده نشکیم
ای باد وطن، بوی زمین پدرم کو

صوفیه - ۱۹۹۳



چه اندھی ز کجا می زند شرر به پرم
که روی گریه دهد هر طرف که می نگرم
شفق به رنگ خطر ماند، ای دریغ، دریغ!
بسوخت وسوسه آن سوار در سفرم
به خاک، باز فتاده ستاره دگری
دلّم دهید عزیزان که آب شد جگرم
ز بوی باغ، رموز شکستگی شنوم
ز نهب فاجعه خواهد شکسته شد کمرم
هلال، اشارت تلخیصت از حکایت عمر
به خویش گریه کنم کز سلاله قمرم

صوفیه - ۱۹۸۹



بهار آمد و وسواسهای مشعله کار
بسوخت فصل دلّم باز در هوای بهار
زمین زشور هوس، بر سخن گشود زبان
سخن ز جوش هوس گشت سیلووار شرار
چو گل به ابر سپردم، گشوده رگ، رگ تن
که نبض در بغلم می زند چو موجۀ خار
فغان که بید بخندید و گشت قصه سرا
فغان که باد بلرزید بر هوای چنار
درون سنگ، ترانه شگفت و سوسن تر
ز کوه شد چو هوای سحر، ترانه گزار
زنم سراچه بر آتش درین دیار غریب
که بی منست کنون خاک من ز لاله نگار
من آنکه هلهله گشتی به جشن رنگ و عبیر
من آنکه صبح شدی از حضور، آینه وار
ز کلبه های طراوت به باغ فتح، دریغ!
دریغ، فصل هوسرنگ عاشقانه پار!
به هر بهانه بسوزم که باز بیرخ تو
بهار آمد و وسواسهای مشعله کار

صوفیه - ۱۹۹۰



بهار آمد و وسواس شور می آرد
دمِ عزیز سحر بوی غُور می آرد
به سبزه می نگرَم، آتشست در پایم
خروش مشک، هجوم تنور می آرد
به پای باغ زَنَم سر به سنگ در گلگشت
چو دردِ دورِ بهارانِه زُور می آرد
دگر نه نامِه، نه پیغام و نی خبر، نی خواب
پرنده و مَلک از خطِ نور می آرد
هنوز طبع فضولم به قافیه سنجی
به دفع شیرچنین، سعی مور می آرد
ز بیزبانی گفتن، کتاب خواهد سوخت
در انتظار بیانی که صُور می آرد
نه عاشقم، نه مسافر، نه شاعرم، نی شور
خموش کن که سحر بوی غُور می آرد

صوفیه - ۱۹۹۴



یکتاترین مبارز پایای من تویی
سالار شهرگیر و توانای من تویی
عاشق ترین چریک حصار دلاوران
والاترین تهمتن تنهای من تویی
رو برگشای، معرکه سخت آمدست و تنگ
تکبیر فتح و فاتح فردای من تویی
مگذار بیشتر که شوم زرد روی خصم
پشت و پناه و دولت و دنیای من تویی
من مرد لشکری نیم ای خسرو خرد
سرگشته اسیرم و مولای من تویی
سلطان من، شکسته دلم، شاعرم، مرنج
آگه ترین مخاطب غمهای من تویی
من در رکاب تو سخن از عرش می زنم
شعر بلند و شاعر رویای من تویی

صوفیه - ۱۹۹۳



طومار شعر، دفتر ننگ و گناه من
در گردن منست کتاب سیاه من
من با خدای خویش به بازی برامدم
با لطف می گذاشت مرا پادشاه من
از شاعری و شعر، سرافگنده می برم
بر من ببخش، جرم گذشته اله من
تو «ناله» زن که شعر برقصد به سوز و زخم
تو «آه» شو که دانه بجوشد به گاه من
نازم به فرّ عشق که آید سخن به سر
بر فرق من فروشکند دستگاه من
او خواجهٔ منست برارید زینهار
چون میل، هر کنایت او از نگاه من

صوفیه - ۱۳۶۹



نام ترا چو نقش به دیوان زر زخم
اول قلم بیوسم و اندر شکر زخم
دست ترا به شانه خورشید دیده ام
از من دگر مخواه که حرف از قمر زخم
من نیستم خدای سخن تا چکامه را
چون عود برفروزم و چون چنگ تر زخم
ای صدقه ادای تو، آرامتر که تا
طبع گرفته را به قدوم تو سر زخم
عمری مرا به ناز و شکر آب می کشی
کی بوسه بردهان تو زرین کمر زخم
قفلی زخم به ولوله شعر تا به کی
او آب گردد از تب و قفل دگر زخم
افسانه ایست قصه فرهاد پیش خلق
شاید اگر به سر ز تظلم تبر زخم

صوفیه - ۱۹۹۳



ای آمده و برزده برمنبرم آتش
در خلوت من برق زده، بر سرم آتش
من سرور صبرم، نشده حالی حالم
افکنده به یک لخلخه بر لشکرم آتش
بگذار که بروی تو اسپند توان شد
ای با سرانگشت زده بر درم آتش
من سوختم و زنده شدم، باز دگر بار
افروخته بر توده خاکسترم آتش
ای آمده و خوانده مرا دوست، نشسته
انداخته خوشحال به مشت پرم آتش
ترسم که نباشی و ندانند که ریزند
این شهر دل افسرده به چشم ترم آتش
من، کشت جگر سوخته ام عشق من آبست
من باغ زمستان زده ام، دلبرم آتش

صوفیه - ۱۹۹۲

پیشکش سنگزارهای غور و بهار

از سنگ و دل و سنگ و گل و سنگ و صفا پر
از غلغلۀ سنگ، کمر تنگ و فضا پر
چون زخمۀ تمبور، روان، سنگ سر سنگ
چون سینۀ دوتار ز کهسار صدا پر
که سنگ و گهی بره و گه سنگ و گهی کبک
از جان و تن و خال و خط و نای نوا پر
هر مجتمع سنگ، خلیج بط و قویی است
هر ربع کمر از تپش ارض و سما پر
تا ابر، کُتل در کُتل امواج نهنگست
هر خطۀ این برّ ز اقلیم جدا پر
از سنگ، کهستان چو دبستان فرشته
تا مکتب خورشید، ز پاکیزگیها پر
در سنگ، طراوت زده لبخند چو کفتر
چون طبلۀ سیتار ز «تن تن تننا» پر
سنگست گلستان گره، سبزه چو قالی
از شاخ و گل و مرغ، شبستان خدا پر
صد قافلۀ گردنه و جلگه و قله
از هی هی جان و جگر و سینه ی ما پر

صوفیه - ۲۰۰۵

چکامه‌دیگر

زین آشیان سوخته، چون قصه سر کنم
وین قصه های سوخته بار دگر کنم
از دل حکایه های دگر با جگر کنم
دل را به خون و دیده به خونابه تر کنم
بهتر که همچو دود ز آتش گذر کنم
با سیلهای اشک، سخن مختصر کنم

نی، نی، چرا ز خویش چو دشمن حذر کنم
چون شاه دل، وطن به سریر شرر کنم
من تاجدار دولت بیدار خاورم
پهنای پرطلیعه انوار، کشورم
گل‌های پرترانۀ بیمرگ، لشکرم
در رزم اژدهاک و نبرد سکن‌درم
ای، زخمها شمرده بر آسبِ پیکرم
منگر به دوش درد فتاده فرو سرم

آنم که در هماهم غوغا خطر کنم
با سر، کرانه های خطر، پی سپر کنم
دیگر همم ز بیم عدو، روی زرد نیست
کاین سوگ دیر پای، دگر سوگ فرد نیست

گریم، اگر چه گریه سزاوار مرد نیست
 کامروز، آن طلایهٔ گردون نورد نیست
 زاسفندیار معرکه، جولان گرد نیست
 در گیرودار حادثه، مرد نبرد نیست
 آتش زخم به خویش و نیستان خبر کنم
 تا بلخ و نیمروز و بدخشان دگر کنم
 «پامیر»، ای عزیز بزرگ بلند رای
 دیو چه غم به بال تو کردست سست پای
 این ابر تیره چیست ترا بر سر ای همای
 مردم زبیم و وسوسه، پامیر، های، های
 دود کتاب و مدرسه، مسجد؟ چه گفتم، آی
 نفرین به شور وسوسه، نفرین به ژاژخای
 پیش آر تا چکامهٔ دیگر ز بر کنم
 سهراب را به رستم دستان پسر کنم
 ای وای، من چه قصه سرای فسانه ام
 در شهر بند خامش افسانه، خانه ام
 از شاخسار باغ، چه پرسی نشانه ام
 خاکستری نمانده هم از آشیانه ام
 من یادگار هیبت خشم زمانه ام
 ندبه سرای بغض غم بیکرانه ام
 کو داد خواه من که چو هنگامه سر کنم
 زارش دل عزیز و نزارش جگر کنم

صوفیه - ۱۹۹۲

چکامه اشک

فتنه ای شد به پا که از سهمش
فتنه های دگر زجا رفتند
« روستازادگان دانشمند »
در اسیری پادشا رفتند
« پسران وزیر بیدانش »
بر سر مسند یما رفتند
هر طرف ناکسی فرا آمد
« هر کس از گوشه ای فرا رفتند »
روسیاهان شهر قلابی
در پی قلع روستا رفتند
طاغیان یزید استکبار
کفر گویان به کربلا رفتند
قوم یاجوج از کمینگاهان
در پی جرم و ماجرا رفتند
کوه برداشت نعره تکبیر
گفتی افلاک در غزا رفتند
گرگهای مزور طماع
بهر صید فرشته ها رفتند

بره های بهار سبز اندیش
همره اشک و التجا رفتند
حیلت اندیشگان لهو آموز
بر سر چرخ ژاژخا رفتند
کودکان، بالفشان خوشحالی
بر خط و خال ازدها رفتند
کاجساران روزگار آور
آمد این روزگار تا رفتند
سرو بنهای کاغذین در باغ
برسر کبر و ادعا رفتند
دلکان آمدند خندانتر
قاف پویان قاف سا رفتند
کلبه های خلود و استغنا
چون حباب از دم بلا رفتند
ابجد آموزهای فرداها
خون به دل در شب سیا رفتند
پاکروهای آسمان قامت
وه، چه بی نام و بینوا رفتند
پهلوانان کشور خورشید
نیمه شب، بی سروصدا رفتند
کوه های بلند پا بر جای
ای دریغ، عاقبت ز پا رفتند
مژده کی سود می دهد دیگر

مژده لفظان آشنا رفتند
دیگر از آمدن چه می دانم
آمدنهای شهر ما رفتند
برفلک می رسد غبار غم
چرختازان بادپا رفتند
بوسه بر اشک می زنم کو هست
آبها گرچه ز آسیا رفتند
اشک شد خون و آب، خونابه
عمرها، وای من چهها رفتند
قصه اختران چسان گویم
کاین فلک پایگان چرا رفتند
دانم این سو گرازها ای درد
در گلستان پی چرا رفتند
دانم این سو که کرگسان آسان
در حرم از پی هما رفتند
اینسو، ای دوست، راه استخفاف
هردم این سفله گان سوا رفتند
آنسو بهتر که آن گل اندیشان
چست تر همره صبا رفتند
آنسو بهتر که آن ملک خویان
از بساط سیاه ما رفتند
ای قضا، راهشان به مژگان روپ
کاین سواران ره قضا رفتند

وای بر ما که غیر ماتم نیست
خوشبیبانان خوش ادا رفتند
ای قلم، راستی چنین آسان
جاودانان دو سرا رفتند؟
وای بر من، چگونه می گویم
مهربانان با وفا رفتند
سروران بقا و نام آخر
از فنا جانب بقا رفتند
ماند این درد لاعلاج، اما
محرمان دم شفا رفتند
ماند نفرین به ما و آزادان
در بر عرش، چون دعا رفتند
ما زبونان مرگ، پا در گل
پیشمرگان پیشوا رفتند
ای عزیزان، به جان پاک تان
آن عزیزان چون شما رفتند
ای عزیزان شما مرا باشید
کان فلک صولتان مرا رفتند
شهر شد تیره حال و بی سیما
روز حالان مه لقا رفتند
سیرت و صورت و گل و باران
اشکریزان، جدا جدا رفتند
ناکجای دلم به آتش سوخت

بس که یاران به ناکجا رفتند
راستی ای فلک، چه می پایی
کهکشانهای دیر پا رفتند
راستی، ای فلک چه می بینی
روشنان جهان نما رفتند
ای خزان خورده باغ جانفرسود
آن بهاران جانفزا رفتند

آمد ، آمد جناب عشق آمد
آه، ای قطب، اولیا رفتند
آه، ای جان پاک، ای جانان
جان نگاهان جان فدا رفتند
می کشم چرخ را زبون آنجا
کان رسولان اقتدا رفتند
می روم تا خدا فغان برلب
رستمان فلک گشا رفتند
آه، ای عشق، شعر، کوله گیر
شعرطبعان شورزا رفتند

صوفیه - ۱۹۹۲

پاره سوم

- باز شور تو ز ابعاد زمین لبریز است..... ص ۳۹
- زالال چشم ترا سرد و شور می شکنند..... ص ۴۰
- شنیده ام سحری کشته در قفس دارید..... ص ۴۱
- دیروز ظهر، خیمه خورشید در گرفت..... ص ۴۲
- پشت آن کوه و کمرها سحر و شبنم هست؟..... ص ۴۳
- بر کلبه های خاک و پلاس و فنا چه رفت؟..... ص ۴۴
- رود، بیتاب و جگر سوخته در بستر بود؟..... ص ۴۵
- آن شام گرگ و میش که چندین گناه شد..... ص ۴۶
- اگر پنیر، دلم بود، قاش می کردم..... ص ۴۷
- شب «ریلا»..... ص ۴۸
- خواب جلالی..... ص ۵۰
- دعا و دیدار..... ص ۵۵
- نثار روح پدرم..... ص ۶۱



باز شور تو ز ابعاد زمین لبریز است
سوز در بلخ و بخارای غزل چنگیز است
آدمی، مرغ تمنا و ترانه ست آری
این جهان سخت دلانگیز، ولی ناچیز است
واحدۀ این غزل آباد، گل یکرنگیست
تفرقه، گاه بهارست و گاهی پائیز است
دل به دریا زدن شوق، ندارد شرحی
بی نهایت، سفر و سوسه برانگیز است
در سرانگشت حواس و حرکات هستی
فهم، چه روشن و بی شائبه دریاخیز است
زندگی، همت مستیست به زعم توفان
گاه سرگشته بر امواج، غم پرهیز است
شمس ما رفت ازین شام و سحر، بی برگشت
لیک، با جمله و تب و درد، زمین، تبریز است

صوفیه - ۲۰۰۶



زلال چشم تو را سرد و شور می شکنند
نهال عاطفه ها را جسور می شکنند
فرشتگی ترا، ای نجابت، ای همه انس
به دشمنی، به سماجت، به زور می شکنند
چه سهل، هیئت آینه بخش ماه وشت
به هر نگاه غلط، ای صبور می شکنند
چکید هستی من قطره، قطره در قدمت
چه هوشیار فتادی، چه کور می شکنند
تو آسمانی من، نیست باورت که به شرق
همیشه بال و پر عشق و نور می شکنند
بیا و خون مرا نذر شرم ساز و عفاف
که در حضور تو شرم حضور می شکنند

صوفیه - ۱۹۹۹



شنیده ام سحری کشته در قفس دارید
فرشته ای ز قناره به هر مگس دارید
شنیده ام که نوامیس آفرینش را
ز طبع نایره کمتر ز خار و خس دارید
شنیده ام که ز هفتاد پشت جمشیدید
هزار نسل دگر نیز این هوس دارید
طلای سرخ شود جسم تان اگر خاکبست
و هفت جان اگر از عمر یک نفس دارید
گرفته ام که دگر تا ورای ماهی ها
شما عقاب روان نیز تیررس دارید
خجالتم که درین کوره روستای دل
نه هیچ راه و مجالی نه کوی و کس دارید

صوفیه - ۲۰۰۴



دیروز ظهر، خیمه خورشید در گرفت
نوروز بود، پیرهنِ عید در گرفت
در شهر، در حوالی شاداب مدرسه
آن هفت لحن تازه تجوید در گرفت
تا آسمان دگر چه کند طرح انتقام
تنها ترین ستاره تبعید در گرفت
روزی که در گرفت نخستین قرار مهر
انجیل عشق و عاطفه جاوید در گرفت
در صوفیه الاله الهام و آشتی
چون برگهای مضطرب بید در گرفت
معصومیت نکرد اثر هر چه نور گشت
آخر به خود چو برق بپیچید در گرفت

صوفیه - ۲۰۰۳



پشت آن کوه و کمرها سحر و شب‌نم هست؟
لأنه چلچله و کبک و کبوتر هم هست؟
دامنِ پشتهٔ سرخ و بغلِ لاخِ زرد
خیمه‌های سیاه و سوخته و بی‌غم هست؟
رستهٔ بید و نخاب هوس و پونهٔ مهر
تکه‌ای از دل فردوس درین عالم هست؟
لب لب کشت، دو، سه بره و یک سگ، دو گاو
جمله هستند؟ و کسی گفت که طفلی کم هست؟
خانهٔ هفتمی و هشتمی از سوی باغ
پاکی یوسف، معصومیت مریم هست؟
دیمهٔ پیتو و پالیز نسر می‌بالد؟
چشم و پستان علفزار و قضا را نم هست؟
در سواری اثری هست ز پیرار و پار
شیهه‌ای تا کهر پیر عمو رستم هست؟
می‌رسد هیچ سری تا فلک و پا تا خاک
اولِ خلقت و آزادگی آدم هست؟
آسمان ستم و کبر حوادث تا حال
در قدمگاه صبوری و قناعت خم هست؟

صوفیه - ۲۰۰۴



بر کلبه های خاک و پلاس و فنا چه رفت
بر خیلواره های رضای خدا چه رفت
بر آن برادران تنی کلوخ و سنگ
بر خواهران سکه ابر و هوا چه رفت
پیوند داشت خاک فلانی و اسم دشت
توفان تند خشم، بران خاکنا چه رفت
از گل سرشته بود سر و دست و بام و در
بر وارثان اصل زمین و وفا چه رفت
گل می شکفت کلکِ علف چین و خار کن
بر همدلان و همقدمان قضا چه رفت
یک مشتوار گندم و یک سنگزار مار
تا باز بر زمین خدا بر حوا چه رفت (۱)
دود و اجاق، آیت آغاز زندگیست
پیغمبران وصل، بر آل شما چه رفت

صوفیه - ۲۰۰۴

(۱) حوا در تلفظ معمول، بی تشدید است.



رود، بیتاب و جگر سوخته در بستر بود؟
دشت، مرثیهٔ آتش زدهٔ کوثر بود؟
پاک و خاموش و درخشان و تهی بود عالم؟
هول خورشید دو، سه نیزه به روی سر بود؟
لای آن بید ترک خورده و فرسوده باز
مضطرب جوجهٔ یک فاخته و کفتر بود؟
باز در حاشیهٔ رود و لب ریگستان
مکتب سخت جهانسوز و ادب پرور بود؟
کنج میز از طرف راست، قطار غربت
نام کم حرف و خجالت سبق حیدر بود؟
بود بر دوش الف، بارِ غمِ ماشیندار
مرگ تا خانهٔ «با» صف زده در سنگر بود؟
تکیهٔ غور به کوهست و کنون هم هر تیغ
پشت معصومیت و عاطفه را خنجر بود؟
دور از شهر شما غور، قیامت خیزست
رونق قحط مدارا و گپِ محشر بود؟
سنگ بارید بهاری و وُبا زد خون را
ابر امسال، گرانبارِ دگر گوهر بود؟

صوفیه - ۲۰۰۴

آن شام گرگ و میش که چندین گناه شد
 لبهای ماهتاب ز گریه سیاه شد
 لرزید بند و بند سرای و درخت و کوه
 سی پاره دعای تو ختم پگاه شد
 گرچه نداشت نقطه، «الف» شد تفنگ پر
 دو چشم داشت «ها» و شبانه دو چاه شد
 دو دست شد دو دسته چریک محاربه
 دو بال مرغ، کشمکش دو سپاه شد
 در خیلوار، «دم دم» دریه، ز هُکچه مرد(۱)
 در پشته زار، هلهله نای، آه شد
 آتش گرفت خار و خس کلبه قرار
 افعی زخم خورده، خم و پیچ راه شد
 تا بیشه هر دماغه و پوزه، شغال گشت
 تا شهر، هر فراز شتر، پرتگاه شد
 مُردار سنگ از رمق چشمه جوش زد
 کشت کلاغ برزگری، مشت گاه شد
 قریه نمد نداشت، همان کهنه بوریا
 قانع ترین برادر ما را کلاه شد
 می خواستیم گرگ شود میش و میش گرگ
 آن شام گرگ و میش که بیحد گناه شد

صوفیه - ۲۰۰۵

(۱) هُکچه: حق هق



اگر پنیر، دلم بود قاش می کردم
به کودکان شما مهر، آش می کردم
اگر گلاب و عسل چشمهای من می شد
هوای رابطه را نقل پاش می کردم
نبودنی، نفس بی هنر که در هر مشق
عروسکی ز تبسم تراش می کردم
دریغ، مکتب رویای تان، نبودم خشت
که مُهره، مُهره، نشست، بناش می کردم
به ریگزار ملخ دیده تان، نشد افسوس
که این دو دست شکسته رواش می کردم
برنج و ماش شب و روز خویش دم کرده
فدای حسرت شام شماش می کردم
اگر نبود سرم سنگ چین سمت الراس
ز طعن سعی شما شرم، کاش می کردم

صوفیه - ۲۰۰۴

شب «ریلا» (۱)

کشتی شوق چه مصر افکنده در نیل آسمان
گنگ چه عیدانه زیور بسته چون فیل آسمان
کودکستان ملایک: چلچراغ قند و شمع
سالگرد آفرینش کرده تجلیل آسمان
شهد می ریزد ز کندوی بلورین قمر
می کند پُر سینه ام چون وحی تنزیل آسمان
ریسمان جلوه سوی هر درخت افکنده است
ریشه زد بر خاک تا گردید تکمیل آسمان
سجده آوردست محراب «مصلا» را خلوص (۲)
طاقبند قلعه را بستست قنديل آسمان
کهکشان برف، لبخندیست بر گوش زمین
با تهجی می کند این پیر، تاویل آسمان
بسکه عرش آلود و جان بویست پرواز شمال
بادزن کردست گفتی بال جبریل آسمان
شان کوهستان «ریلا» بذل مهر و همتست
کرده پر، آورده بر سر همچو زنبیل آسمان

۱-۲: گفته می شود که نام قلّه «موسالا»ی کنونی اصلاً، «مصلا» بوده است. این قلعه در کوه «ریلا» در بلغارستان با ارتفاع ۲۹۲۵ متر، بلندترین قلّه شبه جزیره بالکان محسوب می شود و زمانی به نام استالین، رهبر شوروی سابق نیز مسما بوده است.

موش غربت، شیر تمکین گشته در این جلگه زار
عالمی را کرده با کشمیر تبدیل آسمان
فدیه سوی حجه الحق و ادب تا خاوران (۱)
عذر غور آورده دشتادشت آغیل آسمان
یاد مشت ریگ «جوغالک» ز پروین کرده ام (۲)
می فرستد بر سرم فوج اباییل آسمان
مرغزار و بره و چوپان مقام آشناست
بر کدام نی بسته تمبور افاعیل آسمان
چند گنجشک و نخابی و دو، سه بید و دلی
هر چه بینم خوش ازان ده، داده تفصیل آسمان
من وطن گم کرده ام، او بام عالم مرتبه است
می رساند پایه تا صدر کدام ایل آسمان
آدمی بی آسمان، مرغیست تبعید از زمین
بی پرنده می شود تا خاک تذلیل آسمان

صوفیه - ۲۰۰۴

۱- نوشته اند که چون، سلطان علاءالدین غوری پاسخ مثبت حجه الحق اوحالدین محمد انوری، شاعر و دانشمند معروف قرن ششم هجری را برای پیوستن به دربار غور، دریافت، بر آن شد تا با واگذاری هزار گوسفند به ملک طوطی، شاعر را به فیروزکوه بکشاند
۲- جوغالک، نام روستای زادگاه شاعر است.

خوابِ جلالی (۱)

شبی چون آب، روی از خواب شسته
به طبع تازه، روی آب شسته
جلالی وار در برج جوانی
جلالی تازه رو چون زندگانی
رخی، روشنتر از بانگ سروشان
تنی، فرخنده تر از سبز پوشان
که چون تهلیل را بستی ترنم
گشودی قبله، محراب تکلم
چنین، وا کرد آن آینه کردار
کتاب درس را گل گون، سحروار

(۱) جلال الدین مشهور به جلالی در حدود سال ۱۲۶۸ ه.ش. در قادس تولد شد و در بادغیس ، غور و هرات زندگی کرد. هنگامیکه طالب العلم جوانی بود، صورت سیه موی را در خواب دید و عاشق گشت؛ مدرسه را ترک گفت؛ در جست و جوی سیه موی آواره شد و به سرایش دوبیتیهای پرسوزی پرداخت که به زودی در سراسر افغانستان منشر شدند و در دلها نشستند. مثنوی حاضر بر اساس سرنوشت و این دوبیتی جلالی پرداخته شده است:

کنار بوستان و بر لب جوی
گلی در دست دارد می کند بوی

شبی در خواب دیدم من سیه موی
تبسم می کند سوی من از ناز

که بخت خرم و خرم جوانی
ثمر یابد ز بید زندگان
دقایق جوی چست از بهره گیری
فرو نگذاشت وهمی در ضمیری
به اختر داد فر دیدنی را
به شان بوستان آبستنی را
که معناوار در دانش فروشد
به قالبهای نازک نکته جو شد
چو خواند آن یوسف داوود آهنگ
زراتشت زبور از پرده سنگ
برآمد ماه و درس یاسمن گفت
چو خط بر نامه، ماه درسخوان خفت
ز آب آموخت لنگریاب رفتن
به خواب اندر، چو گل بر آب رفتن
که بر بیدار گوهر، جوهر خواب
بود چون جام بر اندام سیماب
دو چشم سر ببست و دیده بگشاد
به سینه، رونق آیینه بگشاد
نشد خاموش آن دو پای خاموش
جهانید از ته شب توسن هوش
بهار آلوده بر گلشن خرامید
بهارش دید، چون فردوس خندید

زهی پاکیزه جان پاک پیکر
که شد الحمد خوانش باغ یکسر
چو دید استاده سروان ثناخوان
چو سرو استاد در تسبیح سبحان
به لحن کاج و با تکبیر شمشاد
دو نوبت سرکشید آن سرو آزاد
بهشتی شد ز روی رحمت و نور
دیار بادغیس و خطه غور
زهی احوال مقبولان دولت
زهی گردنشکشان بار عزت
چو آن گلزار، نسرين بر سمن داد
چمن لرزید همچون لهجه باد
چه بُد بر آب، مجمر یا که رخسار
چه بُد بر باد، مو یا شیهه مار
چه بر پا بود، قامت یا قیامت
تبسم در دهان یا وحی رحمت
خدای آب بگذشتست بر جوی
چو جوی آب بر دوشش، سیه موی
گلی در پنجه گلگون فشرده
گلستانی به گلبرگی سپرده
گزند دورباشش، آشنا وار
شکوه چشم سوزش، گرم کردار

حریف درس و فحل استخارت
چو خط شد خیره بر آن خوش عبارت
ز حال و قال، حالش دورتر شد
ز احوال عجب، جانش خبر شد
چو برگ بید بن، نبضش بلرزید
بر آتش، دود شد چون پیه ترید
نشد از کوهکن این کوه خالی
گهی فرهاد نام و گه جلالی
نگون شد کاجسار کنده بر جوی
چو سیل زلف در پای سیه موی
به پای بخت چون استاره افتاد
چو استاره دو چشم از خواب بگشاد
نگه افگند و آتش وار بر شد
چو آتش از ره روزن بدر شد
غمش افگند، غم چه، کوه پامیر
شد آن کوه گران، خاک زمینگیر
سیه کوهیش در دل جا گرفته
سیه مویش در جان پا گرفته
نبودش پای تاب و حال تعلیم
به آتش کرد رخت خویش تسلیم
سیه مو خواه شد منزل به منزل
دلش شیداتر از جان و تن از دل

عزیز خانقاهی جاه بگذاشت
کهستان گیر گشت و راه بگذاشت
«هزار و هفتصد و هفت» درد سر کرد(۱)
به صد هنگامه چرخ کور، کر کرد
به حسرت سوخت، اقبال سلمان
هری گردید ازین آتش، خراسان

صوفیه - ۱۹۹۰

(۱) جلالی در یکی از دوبیتیهایش می گوید:

هزار و هفت صد و هفت بیت گفتم
بماند در زمانه یادگاری

دعا و دیدار

خجلتم از غمگساریهات کشت
ای فدایت، رنجهای مات کشت
رنجهای وحشی ناسور ما
طبعهای اشکریز کور ما
قلبک ناز ترا مضطر کند
شهرپرِ عرش ترا پرپر کند
بیشتر آینه زنگارین مکن
هر هوس را بی سبب آمین مکن
چند بی پروا و شیرینی همه
خوشدل و خوش حرف و خوشبینی همه
تو فراموشی و ما در یاد تو
ای فدای سیرت آزاد تو
بعد کابل یک نفس دورت نبود
امتیاز کابل و غورت نبود
لهجۀ مهجور ما ماتت نکرد
کفر ما کمتر کراماتت نکرد
کلبۀ کوتاه ما راحت نبست
کوره راه فهم ما پایت نخست

گفتن از قُبَح محله مان خجل
 آگهی ای اهل خانه، اهل دل
 بی غبار و بی قُشا و بی مگس
 سمت ده مان را نداند جز تو کس
 جویکی گرینده بید زخمبار
 مسجدی پژمرده پُشت پشه زار
 «وَه زنی، هو می رسد» از بام و در (۱)
 قصه بسیارست و قریه مختصر
 کهتر و کمتر ز جوغالک کجاست (۲)
 اسم مبهم تر ز جوغالک کجاست
 پارسال، ای دوست بمباران شدیم
 طاغی و لامذهب یاران شدیم
 خون ما در کشتزاران درگرفت
 بعد از آن، طاعونِ خاکستر گرفت
 به که کمتر وَرْ دهم سردرد را (۳)
 سرفه های سرخ و سبز و زرد را

(۱) «وَه زدن (صداکردن)؛ هُو آمدن، یا رسیدن (آمدنِ پژواک صدا)»: در لهجه، کنایه از ویرانی و سکوت کامل است.
 (۲) جوغالک، روستای زادگاه شاعر است.
 (۳) وَرْ دادن: شرح کردن، برشمردن

تو بگو از سر بگو، بهتر بگو
از سفر، یک شهد شیرین تر بگو
بی ریا و نام و کجکول آمدی
مستقیم و پاک و بهلول آمدی
صوّر پایان بود پایاتر شدی
هرچه زشتی رفت زیبا تر شدی
سیرِمان از قصه کن از حرف کن
دفع غربتهای تندِ ژرف کن
دل چه خواهد: یک سخن. ای جان بده!
ابتدا ناکرده یک قرآن بده
آمدی و بار اول نیست این
لیک، می پرسند مردم کیست این
گریه می سوزد مرا، بگذر می‌رس
گریه کن گریه، بیا دیگر می‌رس
آمدی، ای آمدن قربان تو
کشتمان، غمهای بی پایان تو
ای بهانه، مستِ طبعِ روشنت
خنده می آید به حاشای منت
سرور من، یک سفارش داشتم
یک خجالت وار، خواهش داشتم
غصهٔ مادر، شمردن محشرست
تا تو باشی، غصه خوردن محشرست

مومن و محرم تر از تو، کیست؟ کس
حاذق و حاتم تر از تو، کیست؟ کس
سفره اش را کودکی عید بخش
آفتابه اش را نمِ خورشید بخش
بند بردار از عصای رفتنش
اشترِ نخ را بخوان از سوزنش
عینکش را رویتِ بی پرده، ده
هرچه باید، التجا نا کرده، ده
دستکش بوس و بیوشان پایکش
وقت خواب آید، سحر کن جایکش (۱)
«من به بلغار و مرادم در قتو» (۲)
هیچ گه از خود نکردم فرق تو
عفو کن هذیانِ چوپان مرا
ای نجابت، آژ انبان مرا
ای فدایت، رنجهای مات کشت
خجلتم از غمگساریهات کشت

مادر، این مهمان راه دور نیست
از سوارانِ شهبان غور نیست

(۱) «دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید برویم جایکت» (مثنوی معنوی)
(۲) «گفت پس من نیستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در قتو» (مثنوی معنوی)

این همان همبازی دور منست
ساربان سادۀ غور منست
دست و پای بیش و کم را گم مکن
از تعارفهای ما مردم مکن
ناشتا، یک هُرم چپاتی بسست
قوت شب، یک هیچ از کاجی بسست
صدقۀ مهمان نواز بهات، شرم
بوسه زد از مفلسی بر پات، شرم
یک نمد از خویِ نرمت هست؟ هست
یک اجاق از لحنِ گرمت هست؟ هست
منظری از همت عالیت، بس (۱)
خیشخانه، فرط خوشحالیّت، بس (۲)
من سفارش، وعده، خواهش کرده ام
مرد قولست آزمایش کرده ام
مادری کن تو سخاوتهاش را
مسترد کن بی نهایتهاش را
مهربان تر از مسیح مریمست
مریم من، مادریش اما کمست

(۱) منظر: بالاخانه

(۲) خیشخانه: خانه ای که در فصل گرما در روزنه هایش بسته های خار را جاسازی می کنند و بر آنها آب می پاشند تا هوایش سرد بماند.

نازنینم، مونسَم، مهمانکم
ترککم، تاجیککم، افغانکم
همزبانم، یکزبانم، یکدلم
در دلم، در دیده ام، در منزلم
هرچه تلقینم کنی از شهد و زهر
چون نماز صبح می خوانم به جهر
شیر فهمِ گفتگو کن حرف را
مصدر گل، وجه سرد برف را
از برادر بهتر و بی پرده تر
باش مادر را ولی، با خود میر
ما به هر اقلیم، مهمان توایم
برهٔ چوپان احسان توایم
مرغِ کورِ آبِ شورست آدمی (۱)
گر ز عرش آید ز غورست آدمی

عرضهایم را به مادر هم بگو
با دو، سه سوگند دیگر هم بگو
آدمم، نفرین و شیون سر مکن
فکر شهر و کشور دیگر مکن

صوفیه - ۲۰۰۳

(۱) مرغ کور و آب شور: ضرب المثل است و کنایه از کسی است که به داشته ناچیز خود می سازد و تصور بهتر از آن را ندارد.

نثار روح پدرم

یک سحر، فصل دعا را شخم زد
فصل قدر روستا را تخم زد
سار، ساری شد به فهم جویبار
کرد غُلُّغُل، قل هو الله بهار
کودکان، رُوخوانِ لحنِ مخملیش
والقلم، سرنامه مشقِ جلیش
بره های سطرها و حرفها
مست ابراهیم و عیسا تا خدا
حافظ تفسیر کل بر فها
همسرای اشکها و حرفها
دسته اش، انّا فتحنا، باغ، باغ:
باغ خرمن، باغ باور، باغ داغ
مزرع رنگین پای افزارهاش
زردشالی، سرخ گندم، سبزماش
امنیت گل کرده در رحل صفاش
در توکل های بی خوف و رجاش
دهکده مان: یک نیستان مثنوی
جد موسا مان: شبان مولوی
هر سحر: یک پاره از قرآن ماه
هر نفس: یک سوره از باب پگاه

عیدمان، والفجر شد از صوم او
از «صلات خیر من النوم» او
از دعاهای دهستان واریش
لهجۀ لاهوتِ گندمزاریش
شور زاران چکاوک گل گرفت
کوه، فر چهجه بلبل گرفت
بود گرما در کلامش صرف و نحو
حرفها و چیزها مشتاق و محو
وجه شبنم بود، گردانِ نگاه
مشتق از فقه شریف صبحگاه
آن «والضالین» غمها فرق داشت
زاری «انّا ظلمنا» فرق داشت
سیرتم را سالم و پر کرده بود
روشن و شوخ و بهادر کرده بود
پونۀ آمنت بالله کاشت رفت
قریه را از چلچله انباشت رفت
نالۀ شبگیر رحمانیش کو
شمس آمد، مثنوی خوانیش کو
دیگر آن هیهای بی تمهید نیست
جوش «یامن هو»ی ما را عید نیست
وای من، بی هالۀ دستار تو
بی «بخوان» های ملایک وار تو
قحط سال هد هد و لکلک شود
ده، مسیر بر فکوچ شک شود

بی شکوه و شوق آخند آمدن
داس می افتد به صبح یاسمن
درز می آرد تن قدقامتم
زنگ، لحن اقترب الساعتم
قعر عینکهایش خالی ماند، حیف
زخم ژرف این حوالی ماند، حیف
در قلمدانش، مرکب یخ گرفت
آوخوا، عرش مرا دوزخ گرفت
رفت، دریا رفت، برجا ماند کف
شد کتاب و کوه مقطوع الخلف
اسم تصغیر است «جوغالک» دگر(۱)
عاق پامیر است «جوغالک» دگر

صوفیه - ۲۰۰۰

(۱) جوغالک، دهکده زادگاه شاعر است.

پارہٴ ہفتم

- گشادہ در بر ہر زندہ مرد، پنجرہ ایست..... ص ۳
- بہتر ز شکستن، سخنی سر نتوان کرد..... ص ۴
- بیا کہ سال دگر ہم برفت و باز نمر دیم..... ص ۵
- باز، دل بر سر یک گام دگر دل دل کرد..... ص ۶
- ای پاکتر ز مرگ، ترا پاک می کنند..... ص ۷
- آسمان، پشت بہ روز سیہ مردم کرد..... ص ۸
- ہزار حیف کہ دیگر بہ جنگ خو کردید..... ص ۹
- عجب غریبہ رسیدند و بینوا رفتند..... ص ۱۰
- ز طبع منجمد تان گلایہ خواہم کرد..... ص ۱۱
- باز کن پنجرہ را تا ز درون بگریزم..... ص ۱۲
- یک دهن حرف ازین کوچہ کر نشنیدیم..... ص ۱۳
- ضرورتست پیامی کہ تن بلرزاند..... ص ۱۴
- کاش یک برگہ ازین فصل جدا می کردم..... ص ۱۵
- زندگی، وسوسہ و غصہ و تردید نبود..... ص ۱۶
- زندگانی چقدر پویش و پھنا دارد..... ص ۱۷
- شہر از شکوہ نام تو غرق کتاب شد..... ص ۱۸

پارہٴ دوم..... صص ۲۱ - ۳۶

پارہٴ سوم..... صص ۳۹ - ۶۳

